

مقدمه

صادق هدایت از نویسندگانی است که در آثار خود بیش از هر چیز به دغدغه‌های انسان معاصر می‌پردازد و زندگی او را به چالش می‌کشد؛ بی‌آنکه بتواند راه چاره‌ای برای انسان سرگردان هم‌عصر خویش بیابد. او در گیرودار یافتن فلسفه و هدف آفرینش انسان گرفتار است چنانکه «... گویی رنج‌ها و نابسامانی‌ها و ابهام غم‌آور "هدف زیست" هر لحظه درونش را می‌آزارد و بیشتر به زخمش می‌زند...» (همایونی، ۱۳۷۳: ۱۵۴؛ نیز قس: جمال‌زاده، ۱۳۸۱: ۱۲۱). این آزار تا جایی است که دیگران را به تعجب و شگفتی وامی‌دارد و آنها را به این باور می‌رساند که جست‌وجوی او «یک کنج‌کاوی بیمارگونه نسبت به معنی و هدف زندگی را آشکار می‌سازد» (کاتوزیان، ۱۳۷۲: ۲۸). مسائل هستی و آفرینش موجب حیرت و سرگردانی او شده و او را در برابر پرسش‌هایی بی‌پاسخ قرار داده است که در ذهن او توجیه‌پذیر نیستند و همین عدم توجیه، موجب دل‌مردگی اگزیستانسیالیستی او می‌گردد^(۱). اگرچه هدایت چهره‌نازیبایی از زندگی را به تصویر می‌کشد، بر خلاف نظر برخی از صاحب‌نظران چهره‌ زندگی را بدین منظور نقاشی نمی‌کند «که نشان داده شود به زیستن نمی‌ارزد» (لازار، ۱۳۳۶: ۴۰۶)، بلکه زندگی را با تمام آنچه اسباب درد و رنج آدمی را فراهم می‌آورد پیش چشم خواننده به تصویر می‌کشد تا نشان داده شود که این‌گونه زندگی، به زیستن نمی‌ارزد تا شاید بتوان راهی برای بهتر زیستن یافت. به همین دلیل است که پیوسته «در میان دو قطب، در نوسان است: یکی سایه و دیگری روشنایی» و به دلیل شرایط نامناسب جامعه، در سایه روشن‌های زندگی او و در آثارش «روشنایی... پیوسته دور و کدر است» (همانجا). او در سایه‌روشن اندیشه‌های خویش از یک قطب به قطب دیگر می‌رود، بی‌آنکه راهی بیابد. اندیشه‌های مختلف را می‌آزماید و زندگی را تحت لوای آنها تجربه می‌کند؛ اما هیچ‌یک از مکاتب فکری و جریان‌های اندیشگی نمی‌تواند زندگی را در نظر او معنا بخشد؛ در نتیجه، او پیوسته به قطب تاریک زندگی نزدیک‌تر می‌گردد.

از جمله مکاتبی که هدایت در سیر اندیشگی خود به آنها توجه ویژه دارد و به‌دقت آن را دنبال می‌کند، اگزیستانسیالیسم است. او اندیشه‌های سارتر را «آخرین فریادهای دور و زمانه خود» (فرزانه، ۱۳۷۲: ۳۷) می‌شمارد و اگرچه آن را بی‌کم و کاست تجربه می‌کند و در آخرین اثر تمثیلی خود، سگ ولگرد، به نمایش می‌گذارد، هیچ‌گاه از آن

راهی به زندگی نمی‌یابد. او زندگی را از انسان گریزان می‌داند و به‌خصوص در سگ ولگرد می‌کوشد تا انسان معاصر را در حال تجربهٔ زنده‌به‌گوری خویش به تصویر بکشد. او این داستان را بر اندیشه‌های سارتر بنیان می‌نهد و "پات"، سگ ولگرد، را نمادی از انسان مدرن معرفی می‌کند که از گذشته فاصله گرفته است تا از زندگی در دنیای جدید کام جوید که به‌ناگاه با جهانی مواجه می‌شود که از او جز یک اگزستانسیالیست نمی‌سازد. در دنیای جدید، نوستالژی هیچ‌گاه او را آسوده نمی‌گذارد و در کنار دیگر اندیشه‌های اگزستانسیالیستی، زندگی او را به سمت انزوا و مرگ سوق می‌دهد. در سگ ولگرد، نوستالژی با معنایی که سارتر از آن اراده می‌کند، محور اصلی داستان است و در نهایت، "پات" را در مرز نابودی به تجربهٔ زنده‌به‌گوری می‌کشد.

این مقاله با تعریف مختصری از اگزستانسیالیسم، می‌کوشد تا وجوه تشابه اندیشهٔ سارتر را با اندیشهٔ محوری داستان سگ ولگرد بنمایاند با توجه به تفاوت معنای نوستالژی در قاموس سارتر، توجه هدایت را به این مسأله بازنمایاند.

اگزستانسیالیسم و اصالت بشر سارتر

اگزستانسیالیسم یا مکتب اصالت وجود، مکتبی فلسفی است، مبنی بر اینکه انسان موجودی است که وجود او بر ماهیت‌اش تقدم دارد؛ بدین معنا که انسان پیش از اینکه جهان اطراف خود را بشناسد و یا حتی پیش از اینکه خود را به دیگران بشناساند، وجود می‌یابد، متوجه خود می‌گردد و آن‌گاه در جهان سر برمی‌کشد و تعریفی از خود ارائه می‌دهد؛ تعریفی که پیش از وجود یافتن او و رسیدن به شناسایی، امکان ارائهٔ آن نیست. این فلسفه بیان می‌دارد که:

«اگر واجب الوجود نباشد، لاقلاً یک موجود هست که در آن وجود مقدم بر ماهیت است. موجودی که پیش از آنکه تعریف آن به وسیلهٔ مفهومی ممکن باشد، وجود دارد؛ و این موجود بشر است یا به تعبیر هیدگر، واقعیت بشری» (سارتر، ۱۳۴۸: ۲۳).

اگزستانسیالیسم، وجود مادی انسان را مقدم بر ماهیت و جوهر روح او می‌شمارد. به‌گونه‌ای که پس از وجود یافتن جسم و مادیت او، سرنوشت و تقدیرش به وسیلهٔ خود تعیین می‌گردد. به همین دلیل پیروان این مکتب می‌کوشند تا از طریق روش پدیده‌شناسی (پدیدارشناسی) به شناخت انسان دست یابند (خدایار، ۱۳۶۷: ۵۳). از دیدگاه

این مکتب، فرد انسانی ابتدا به وجود خود پی می‌برد، خود را می‌شناسد و پس از آن به شناخت جهان می‌پردازد و سپس تعریفی از خود ارائه می‌نماید. جهان عرصه عمل او قرار می‌گیرد و براساس غایت مطلوب خویش، به تغییر آن دست می‌زند. بنابراین، قسمتی از آنچه را که هست نفی می‌کند تا امکان طرح حقیقتی را که مطلوب اوست به وجود آورد. حقیقت را براساس و به وسیله آنچه هست و نیز با فرارفتن از آن به وجود می‌آورد. در نتیجه حقیقت بر پایه امکان دگرگونی انسان و جهان بنا شده است که با عمل انسانی جهت یافته و به وجود می‌آید (سارتر، ۱۳۸۰: ۴۵-۴۶؛ قس: بارت، ۱۳۵۴: ۱۶۹ و کوروز، ۱۳۷۹: ۱۴۸-۱۴۹).

از میان اگزیستانسیالیست‌های فرانسوی، نخستین بار، سارتر قایل به اصالت بشر شد و انسان را در رأس وجود قرار داد. او با تأکید بر اصالت بشر، وجود واجب (حقیقت مطلق) را رد می‌کند، تا انسان را در برابر خویش مسئول و به عمل وادار سازد. تمام جهان را در ارتباط انسان درمی‌یابد و اظهار می‌کند: «به نظر من نویسنده با سخن گفتن به تمامی از خود باید از جهان به تمامی سخن گوید» (سارتر، ۱۳۵۴: ۱۸). او با این سخن، به دو مقصود خویش اشاره می‌کند: یکی اهمیت انسان و مسئولیت بزرگ او؛ و دیگری توجه به جهان واقع و سخن گفتن از تمامی وجوه آن به عنوان یک واقعیت موجود که انسان را از آن گریز و گزبری نیست. واقعیتی بیرون از وجود انسان که هرچه هراس‌آورتر و هولناک‌تر می‌گردد، درون انسان را نیز تحت تأثیر خود قرار می‌دهد و به آشفتگی و دلهره او نیز دامن می‌زند؛ اما این جهان "هست" و نمی‌توان از آن به ذهنیات درون خویش و به خیال‌بافی پناه برد؛ باید با آن روبه‌رو شد و آن را درک کرد (قس: دست‌غیب، ۱۳۵۴: ۷۳).

اگزیستانسیالیسم برای انسان ویژگی‌ها و خصیصه‌هایی در- این جهان قایل است که از آنها به امکانات بشر یاد می‌کند و سارتر موقعیتی را برای انسان در این جهان ترسیم می‌کند که هدایت آن را تمام و کمال در سگ ولگرد به تصویر می‌کشد.

اصالت بشر و پوچ‌گرایی اگزیستانسیالیستی در سگ ولگرد

انسانی که هدایت به شرح زندگی او می‌پردازد و می‌کوشد تا اندیشه‌ها، نگرانی‌ها و مشکلات او را در آثارش به نمایش بگذارد، روزی در هیأت راوی بوف کور، از تمامی

تاریخ اندیشه روی گردانید و با راهنمایی نیچه تمامی آنچه را که پیش از این مورد پرستش قرار می‌داد، در قبرستانی کهنه، تاریک و دور مدفون ساخت و آن‌گاه به آن‌سوی مه و دود گریخت (کهدویی و دیگران، ۱۳۸۶: ۶۲-۸۶). همان انسان، پس از چندی، در این‌سوی مه و دود و در هیأت پات، سگ ولگرد، ظاهر می‌شود. پات پس از گریختن از صاحب خویش به طبیعت و غرایز وجودی خود، به‌ناگاه، از طبیعت خود نیز رانده می‌شود. عواملی ناشناخته موجب دور ماندن او از غرایزش می‌گردند و او را برای همیشه از خواسته‌هایش محروم می‌سازند. پس از این محرومیت، پات تازه متوجه می‌گردد که دیگر نه راهی به عشق و طبیعت برایش مانده است و نه توانی برای بازگشت به گذشته خویش دارد. جست‌وجوهای او برای بازگشت به زندگی پیشین بی‌نتیجه می‌ماند و درمی‌یابد که هیچ راهی برای رسیدن دوباره به صاحبش وجود ندارد. ناگاه اضطراب و وحشت‌گوارایی در خود احساس می‌کند (هدایت، ۱۳۴۲: ب: ۱۶) و این اضطراب و وحشت‌گوارا، آغازی برای گرایش به اصالت بشر است. پس از این در نگاه او، حد‌نهایی هر ارجاع و ارتباطی انسان واقع می‌شود و تمام جهان پیش چشم او گسترده است، بی‌آنکه نیروی دیگری جز خود، بر او تسلط داشته باشد؛ به این می‌اندیشد که جهان خود را آن‌گونه که می‌خواهد تحقق خواهد بخشید و وجود او، دیگر دنباله وجود نیروهای دیگر نیست. از این پس او خواهد توانست همه چیز را با اراده خود سنجیده، توانایی‌های خود را به ظهور رساند. دیگر اجباری از بیرون بر او حاکم نخواهد بود (قس کوروز، ۱۳۷۹: ۵۹-۶۰). انسان در مرکز هستی قرار می‌گیرد و این مرکزیت یافتن برای او گواراست؛ اما در عین حال، اضطراب و وحشتی با آن همراه است که سراسر زندگی‌اش را فرامی‌گیرد. اگر لذت اختیار و آزادی برای او شیرین است، در مقابل، همیشه با این نگرانی همراه است و موجب می‌گردد که از این پس تعریف انسان در قالب آزادی و سرگردانی، احساس وانهادگی و تنهایی و دلهره، بیچارگی و غم نوستالژی صورت گیرد و این مسایل را - که سارتر بنیان‌های اصلی اندیشه یک اگزیستانسیالیست می‌خواند - در برابر چشمان حیرت‌زده او قرار دهد. این اندیشه‌ها و چگونگی نمود آنها در سگ ولگرد، مسائلی است که در اینجا به تفکیک مورد بررسی قرار گرفته‌اند:

۱- آزادی و سرگردانی

در اندیشه اگزیستانسیالیستی هدایت، پس از حذف واجب‌الوجود (حقیقت مطلق) و نمودهای آن از زندگی بشر، نخستین امکانی که فرد در برابر خود می‌بیند، آزادی است که ابتدا با برداشتی عوامانه آن را به این صورت درمی‌یابد که هرگونه مانع از سر راه او برداشته شده است؛ هیچ منع قانونی یا اخلاقی در برابر خواست او تحمل مقاومت نخواهد داشت و او آزادانه، هرگونه رفتار و خلق و خویی را برای خود مجاز خواهد دید. هرگونه بی‌سروسامانی در راستای خواست‌های او قرار می‌گیرد. احساس آزادی موجب می‌گردد که بشر خود را بی‌قیدوبند و دور از همه اجبارها دریابد؛ همان‌گونه که پات برداشتن قلابه را رهایی از هرگونه قید و بند و مسؤولیت فرض می‌کند:

«آن شخص... با دو دستش قلابه او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسؤولیت‌ها، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند ولی...» (هدایت، ۱۳۴۲ ب: ۱۷).

اما این برداشت از آزادی لحظه‌ای بیش دوام نمی‌آورد و پات بلافاصله متوجه می‌شود که تصور او، تنها یک تصور بچگانه، ساده‌لوحانه و عوام‌پسندانه است که دوام آن به لحظه هم نمی‌کشد. بلافاصله پس از آن احساس راحتی و تنها به خاطر یک حرکت کوچک، چنان لگدی به پهلویش می‌خورد که او را با ناله از این خوشی آبی دور می‌سازد:

«... ولی همین که دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله‌کنان دور شد» (همانجا).

با این وصف او در برابر آزادی است که به نخستین خصیصه وجودی خود (امکان بودن در جهان) آگاهی می‌یابد. متوجه می‌شود که در جهان بودن، صرفاً بودن در مکان یا ظرف خاصی نیست؛ بلکه بودن، سخن از یک رابطه به میان می‌آورد. رابطه‌ای که انسان با جهان پیرامون خود برقرار می‌سازد و به واسطه آن توجه خود را به اشیا و هرآنچه در جهان وجود دارد، معطوف می‌سازد. او حتی برای شناخت خویش ناگزیر از این عطف توجه خواهد بود. پایه و اساس شناخت او تنها بر همین رابطه قرار می‌گیرد و انسان را به جهان وابسته می‌بیند. پی می‌برد که دیگر نمی‌توان خود را از جهان منتزع ساخت. آزادی به صورت یک ذهنیت محض مفهوم خود را از دست می‌دهد و با عینیت رابطه برقرار می‌سازد؛ بی‌آنکه در آن حل و هضم شود (قس کوروز، ۱۳۷۹: ۴۱-).

۴۲). این شناخت او را متوجه می‌سازد که او موجودی است که وجودش میدانی از امکانات است که در اختیار او قرار دارد. به این ترتیب می‌کوشد تا با استفاده از خصیصه آزادی، به شناسایی دیگر امکانات خویش بپردازد و از آنها بهره جوید (بارت، ۱۳۵۴: ۱۴۴). درمی‌یابد که بشر، این وجود تصادفی اجباری، از امکاناتی ساخته شده است که گریز و گزیری از آنها نیست و به صورت یک الزام همیشگی با وجود او همراهان و آزادی تنها یکی از این الزامات است که به صورت یک تحمیل دائمی، او را همراهی می‌کند. او اگرچه در میان الزامات زندگی می‌کند، چاره‌ای جز تنظیم این الزامات به صورتی جدید و متناسب با زندگی خویش ندارد. او برای سروسامان دادن به زندگی خویش، ناچار باید آزادی خود را در جهت قبول شرایط و تطبیق آنها با شرایط شخصی زندگی خویش و نظم و نظام بخشیدن به آنها به کار گیرد. به‌وضوح درمی‌یابد که آزادی همانند سرنوشتی محتوم بر زندگی او سایه انداخته است و بر او حاکم و مسلط است. گویا هیچ انسانی به صورت خودخواسته و با اراده و دانش خود حضورش را در دنیا انتخاب نکرده و در ضمن، از حضور این آزادی نیز بی‌خبر بوده است؛ اما اکنون، به هر حال، همگی چون او، در این دنیا گرفتار شده و مجبور به استفاده از امکانات زندگی خویش‌اند (کوروز، ۱۳۷۹: ۱۲۹-۱۳۲). روزی که او از صاحبش جدا می‌شد، هیچ آگاهی از محصور ماندن همیشگی‌اش در این جهان نداشت و همین ندانستن موجب می‌شد تا پات از آزادی خود راضی به نظر برسد.

این مسأله ممکن است در دریافت معنای آزادی ابهامی ایجاد نماید و تعریف آزادی را تا اندازه‌ای متناقض‌نما نشان دهد. برای رفع این ابهام، باید به این نکته توجه داشت که یکی از مهمترین مسائل مکتب فکری سارتر نیز آزادی است که تنها در رده هرگونه جبرگرایی معنا و مفهوم خود را به دست می‌آورد. در نگاه سارتر، آزادی امکانی است برای نوع انسان و شامل همه افراد بشر خواهد بود. بنابراین، آزادی‌های فردی و شخصی نیز تا جایی نام آزادی می‌گیرند که آزادی دیگری را محدود نکرده باشند. هیچ‌کس و در هیچ شرایطی قادر به نابود کردن آزادی دیگران نیست؛ حتی اگر ظاهر امر این‌گونه به نظر برسد. در داستان سگ و لگردد، اگرچه پات از جانب دیگران آزار و اذیت بسیار می‌بیند، آزادی ذاتی او به عنوان امکان زیستی‌اش نفی نشده است. در نگاه

سارتر، حتی اگر آن که بر دیگری تسلط دارد در آزار رساندن هیچ‌گونه فروگذار نکرده باشد، باز هم نگاه تظلم‌جویانه آن که مورد ستم قرار گرفته بر حق خود و آزادی خود تأکید خواهد کرد. در این نگرش، با کشتن فرد ممکن است آزادی او را محدود و محصور و متوقف ساخت؛ اما نمی‌توان شرایطی فراهم آورد که گویی او هرگز وجود نداشته است. هیچ انسانی هیچ‌گاه نتوانسته است آزادی دیگری را در آزادی خود چنان حل و هضم کند که گویی هیچ‌گاه از خود اراده و تصمیم و آزادی نداشته است (دست‌غیب، ۱۳۵۴: ۲۳۰-۲۳۱)؛ حتی اگر ظاهر امر هم این‌گونه باشد، در هر حال، او یک انسان است و انسان بودن در نفس خود آزاد بودن را نیز با خود دارد. آزادی از او جدایی‌ناپذیر است. اگر او خود اعتراضی به محدودیت‌های خود اظهار نمی‌کند، هیچ تغییری در وضعیت ایجاد نمی‌شود. آزادی همراه او و در اوست. هر لحظه ممکن است با انتخاب و تصمیمی جدید، به‌گونه‌ای دیگر ظهور یابد. اگر امروز پات تصمیم به سکوت و تحمل در مقابل حدود موجود گرفته است و فردا ممکن است اراده او دیگرگون گردد. آزادی شخص در هر صورت، وجود دارد؛ خواه در سکوت و خواه در ستیز؛ مهم این است که فرد یکی از این دو راه را انتخاب کرده است. «... سارتر می‌گوید احترام به آزادی دیگران واژه‌ای توخالی است... تجربه با یکدیگر بودن به معنای یگانگی نیست و برای فرار از تناقض دو راه بیشتر موجود نیست یا باید بر دیگری چیره شد یا چیرگی را بر خود روا شمرد. چگونگی رابطه با دیگران، با یکدیگر بودن نیست بلکه کشمکش و ستیزه است» (همان: ۲۳۲). آزادی پات، مصداق عینی و روشن این سخن سارتر است. تنها عاملی که مانع یگانگی پات با دیگران است، آزادی اوست. آزادی موجب می‌شود تا پات در راستای سود و زیان دیگران قرار نگیرد و در نتیجه، از نوازش و توجه آنها محروم گردد؛ چراکه «... دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند...» (همان: ۲۰).

۲- وانهادگی، تنهایی و دلهره

آنچه که امروز پات به‌ناگاه با آن روبه‌رو می‌شود، احساس وانهادگی شدید در جهانی غریب است. او یک‌باره خود را موجودی می‌یابد که بی‌پناه در جهان انداخته شده است؛ بی‌آنکه کوچک‌ترین اختیاری برای بودن خود داشته باشد و یا بی‌آنکه کوچک‌ترین

اطلاعی از چرایی و چگونگی وجود خویش به خاطر آورد. گویی به یک باره در جهانی که هیچ گونه سنخیتی با او ندارد پرتاب شده است.

«آن روز پات به جز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری از این مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف می بردند!» (همان: ۱۸).

او دریافته است که در این دنیا پرتاب و به حال خود رها شده است. رهاشدگی به حال خود، خصیصه ذاتی اوست و چاره‌ای برای آن نیست و همواره با او خواهد بود. هیچ کس و هیچ نیرویی قادر به از میان برداشتن این وضعیت نیست (قس کوروز، ۱۳۷۹: ۸۱-۸۳). پات پیش از این، وانهادگی و تنهایی خویش را موقت و گذرا می دانست؛ اما جست‌وجوهای مداوم، به او ثابت کرده است که راه بیرون‌شدی از این بی‌کسی و وانهادگی برای او نیست.

«... احساس اضطراب و وحشت گوارایی کرد. چطور پات می توانست بی صاحب، بی خدایش زندگی بکند، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش به جست‌وجوی او خواهد آمد ... بالاخره شب خسته و مانده به میدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود ...» (هدایت، ۱۳۴۲: ب ۱۶).

تازه متوجه می‌گردد که بی‌آنکه دانسته یا خواسته باشد، در چاه جهان انداخته و به حال خود رها شده است. در میان موجوداتی افتاده است که هیچ سنخیتی با آنها ندارد. نه از نوع آنهاست و نه می‌تواند خود را با شرایط جدید و نیز با آنها مطابقت بخشد. راهی به بیرون از جهان خود ندارد. حتی نمی‌داند که چه کسی، کی و چرا او را در این موقعیت گرفتار ساخته است. در ضمن، به هیچ عامل خارجی نیرومندی نیز دسترسی ندارد تا یاری‌گر و دست‌گیر او باشد. تنهایی ناشی از وانهادگی، دلهره‌ای دائمی را برای او رقم می‌زند (همان: ۴۴). این دلهره صرفاً دنیوی، برخاسته از مسؤولیتی است که انسان در مواجهه با خود، با آن روبه‌رو می‌گردد و به انتخاب و عمل وادار می‌شود؛ دلهره‌ای که منشأ آن نیز در رویارویی با انتخاب و عمل می‌باشد (سارتر، ۱۳۴۸: ۳۲). دلهره شرط لازم انسانیت واقع شده، تعیین‌کننده زندگی بشر می‌گردد؛ تا آنجا که فرد نمی‌تواند بدون آن وجود یابد و تنها ممکن است بر دلهره خود سرپوشی بگذارد و یا با فریب‌کاری آن را انکار کند (همان: ۲۹-۳۲؛ نیز قس: استراترن، ۱۳۷۹: ۲۸). دلهره متعلق و مخصوص زندگی

دنیوی و مختص این جهان است که با دل‌بستگی بشر به جهان و زندگی خویش رابطه‌ای مستقیم دارد و او را از دیگر موجودات متمایز می‌سازد (بارت، ۱۳۵۴: ۵۰ - ۵۲)؛ به احساس تنهایی دامن می‌زند و تنهایی همان عاملی است که به عنوان مهمترین مسأله زندگی، در داستان سگ و لگرد مورد تأکید است:

«پات حس می‌کرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش می‌دانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی می‌برد...» (هدایت، ۱۳۴۲: ۱۸).

او موجودی است تنها و بدون هیچ‌گونه پشتیبانی اجتماعی و نیز بدون هیچ‌گونه الگوی آزموده و برتر انسانی. هیچ‌یک از موجودات نمی‌توانند راه‌گشای معمای او باشند. وجودش مخصوص به خود و یگانه است. نمونه دیگری از او در آفرینش نیست. هیچ پاسخی برای پرسش او شنیده نمی‌شود. زمین و آسمان و موجودات از جنس جداگانه‌ای هستند. هیچ گوشی توانایی شنیدن نجوای او را ندارد. او در این میان تنهای تنهاست (قس: سارتر، ۱۳۴۸: ۳۶) و از دیگران جز آزار چیزی عایدش نمی‌شود:

«...جلو دکان نانوائی پادو او را کتک می‌زد، جلو قصابی شاگردش به او سنگ می‌پراند، اگر زیر سایه اتومبیل پناه می‌برد، لگد سنگین کفش می‌خدار شوfer از او پذیرایی می‌کرد و زمانی که همه از آزار او خسته می‌شدند، بچه شیربرنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او می‌برد. در مقابل هر ناله‌ای که می‌کشید یک پاره‌سنگ به کمرش می‌خورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سگ بلند می‌شد می‌گفت: بد مسَب صاحب! مثل اینکه همه آنها را دیگر هم با او هم دست بودند و به‌طور موزیانه و آب‌زیرکاه از او تشویق می‌کردند، می‌زدند زیر خنده» (هدایت، ۱۳۴۲: ۱۰-۱۱).

هیچ‌یک از کسانی که در میدان رفت‌وآمد دارند کمترین آشنایی یا نشانه‌ای از صاحب پات ندارند. تنها اوست که پس از مدت‌های طولانی زندگی با صاحبش، اینک تنها و آواره در این جهان رها شده است. دیگران به کارهای روزمره و تکراری خود می‌پردازند و پات در دنیای خود وانهاد و تنهای تنهاست.

۳- بیچارگی

از مهمترین مباحث اگزستانسیالیست‌ها، بحث پوچی و بیهودگی زندگی است که احساس بیچارگی شدید را موجب می‌گردد. روزی نیچه، به زعم خود، مرگ خدا را به

عنوان بشارت، مژده و نویدی برای انسان‌ها به ارمغان آورد و آن را مایه قدرتمندی انسان دانست؛ اما پس از این ادعا، انسان مدرن هدف خود را در زندگی از دست داده، به پوچی و بیهودگی آن معتقد گردید. خوبی و بدی رنگ باخت. زندگی مدرن معنا و مفهوم خود را از دست داد و در نتیجه، تا اندازه یک شوخی پوچ تنزل یافت. این پوچی و بیهودگی در میان اگزیستانسیالیست‌ها نمود خاصی یافت. آنها با حذف حقیقت مطلق، انسان را به یک امکان، اتفاق، تصادف یا احتمال تعریف کردند و وجود او را به عنوان موجودی که وجودش چندان ضروری نیست، فرض نمودند. از این منظر، انسان موجودی اتفاقی است که دیگر نمی‌توان برای وجودش به دنبال دلیل قانع‌کننده‌ای گشت؛ پیشامدی است رهاشده در دنیایی که متعلق به او و از سنخ او نیست. بودن او، به معنای هستی و جهان نمی‌افزاید و در اثر نبودن او چیزی از عالم کم نمی‌شود (استراترن، ۱۳۷۹: ۴۴-۵۰) و این مسأله احساس بیچارگی را در فرد به نهایت می‌رساند^(۲).

سگ ولگرد نیز این مسأله را بازمی‌نمایاند که انسان با قرار گرفتن در موقعیت پات، تمامی حدودی را که اگزیستانسیالیسم با عنوان وضعیت بشری از آنها یاد می‌کند، درک کرده، خود را از این منظر می‌نگرد و درمی‌یابد. وضعیت بشری مجموعه جبرهایی است که بشر را از بدو امر محدود می‌کنند، و این محدودیت‌ها و الزام‌ها اصول بدیهی و ماقبل تجربی حیات هستند: لزوم زاده شدن و مردن، لزوم متناهی بودن، لزوم وجود در جهان، لزوم بودن در میان دیگر مردمان (سارتر، ۱۳۴۵: ۲۹-۳۰). این مجموعه وجود بشر را در خود می‌فشارند و احساس بیچارگی او را مضاعف می‌گردانند. احساسی که یکی از محورهای اصلی پردازش داستان سگ ولگرد است.

با مروری بر آثار هدایت درمی‌یابیم که پات پیش از این نیز و البته در هیأت راوی بوف کور، در زندگی گذشته خود و در مسیر رسیدن به امروز، این حدود را به خوبی دریافته است. در تمام مدتی که راوی بوف کور برای رهایی از دست قضاوت‌های دیگران و سنت‌های آنان می‌کوشد به کرات به این حدود برخورد کرده است (هدایت، ۱۳۵۶الف: ۴۳-۵۰). در سه قطره خون نیز، میرزا احمد خان گرفتار همین مسأله است (هدایت، ۱۳۵۶ب: ۱۴-۲۱) و پیش از آن در زنده‌به‌گور نیز او اسیر حدودی است که حتی در

پرتگاه مرگ نیز از او جدایی ناپذیرند (هدایت، ۱۳۴۲ الف: ۲۲-۲۳). وضعیت زندگی او همین است و از گذشته‌های دور تا به امروز در قالب سرنوشت بر زندگی او غالب و حاکم بوده است. اگر اگزستانسیالیسم بشر را به بودن در موقعیت تعریف و تعبیر می‌کند (سارتر، ۱۳۴۵: ۳۶)، سگ و لگرد این جنبه از آن را به تصویر می‌کشد که انسان در هر زمان، مکان و شرایطی که باشد، تحت تأثیر عوامل محیطی خود قرار دارد؛ همان‌گونه که تمام سرگردانی‌ها، ضعف‌ها و رنج‌های پات نتیجه آشکار شدن موقعیت او در جامعه است؛ منشأ بزرگ احساس بیچارگی پات حرکت خلاف جریان آب است. اندیشه‌ای که بر اجتماع حاکم است جز آن است که پات انتظار آن را دارد. همه با او در ستیزند و این ستیزه در همه‌جا آشکارا به چشم می‌خورد؛ در دکان نانوايي، در قصابي، در رفتار پسر بچه شیربرنج فروش... به خصوص در رفتار این پسر بچه. او شیری را که پات روزی از آن تغذیه می‌کرده است، با مواد دیگر، با آنچه مورد پسند خود بوده، آمیخته و به معرض فروش گذاشته است و با همین عمل خود بیچارگی پات را رقم می‌زند. به‌گونه‌ای که پات ترجیح می‌دهد چیزی از دست او نگیرد و گرسنه و دردکشیده به کنج کوچه‌ای بگریزد (هدایت، ۱۳۴۲ ب: ۱۱).

پات موجودی است بیچاره و سرگردان، زیرا شتک‌های لجن‌زار تاریک این جهان را با خود به همراه دارد. تنها چیزی که دیگران در وجود او می‌بینند، همین آثار دويدن در لجن‌زار است. از مهمترین آثار حضور در دنیای تاریکی که در آن به اندیشه و پیام انسانی توجهی نمی‌شود و هوش و آگاهی انسانی نادیده گرفته می‌شود و حدود جهان بر انسان تسلط دارد، درد و زجر و سرگردانی و بیچارگی است:

« این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزه کاه‌دودی و به پاهایش خال سیاه داشت، مثل این بود که در لجن‌زار دويده و به او شتک زده بود. گوش‌های بلبله، دم براغ، موهای تاب‌دار چرک داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزه پشم‌آلود او می‌درخشید. در ته چشم‌های او یک روح انسانی دیده می‌شد. در نیم‌شب که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی‌پایان در چشم‌هایش موج می‌زد و پیامی با خود داشت که نمی‌شد آن را دریافت ولی پشت نی‌نی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنایی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باورنکردنی مثل همان چیزی که در چشمان آهوی زخمی دیده می‌شود بود، نه تنها یک تشابه بین چشم‌های او و انسان وجود داشت بلکه یک نوع تساوی دیده

می‌شد- دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی به نظر می‌آمد نگاه‌های دردناک پر از التماس او را کسی نمی‌فهمید! « (همان: ۱۰).

او علاوه بر اینکه در برابر عناصر طبیعت تنهاست و با جهان هستی و مناسبات آن بیگانه به نظر می‌آید، در میان نوع خود، نوع بشر، نیز تنهاست و یک غریب گرفتار تمام‌عیار است و این واقعیت احساس بیچارگی او را عمیق‌تر و دهشتناک‌تر می‌سازد (قس سارتر، ۱۳۴۸: پاورقی ۳۶). دیگران، همه با مذهبی قشری و سطحی، بدون تعمق و اندیشه و تنها از پی تکرار و عادت به زندگی و مناسبات آن خو کرده‌اند و بی‌توجه به اندیشه‌های نو و تنها به دلیل آنکه با عادات روزانه آنها سازگار نیست به نابودگری و ستیزه می‌پردازند:

«همه محض رضای خدا او [پات] را می‌زدند و به نظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچزانند» (هدایت، ۱۳۴۲ ب: ۱۱).

از سوی پات را از طبیعتش دور نگاه داشته و از دیگر سو تمامی درهای دیگر را نیز بر او بسته‌اند:

«... چند دور دیگر در آبادی زد. عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیرممکن بود. بعد از آنکه مأیوس شد، در همانجا مشغول چرت‌زدن شد» (همان: ۱۶).

دیگر دلیل بیچارگی پات این است که او جز تحمل این عذاب و شکنجه دائمی چاره‌ای ندارد و به تدریج جزئی از خاکروبه کنار گذر شده است. جزئی از همان آشغال‌ها و زبیل‌ها و چاره‌ای جز خور کردن به آنها ندارد. در واقع، او از همان روز که به صاحبش پشت کرد و پا در این دنیای جدید نهاد، سرنوشتی اینچنین پیدا کرده بود. جایی که حقیقت از میان مردم رخت بربندد، آن که خلاف عرف رفتار نماید چاره‌ای جز عادت به یک زندگی کثیف نخواهد داشت؛ چراکه احتیاجاتی دارد که شبیه نیازهای دیگران است و او را با آنها پیوند می‌دهد. او با بیچارگی باید برای رفع نیازهای

خود به محیطی که در آن زیست می‌کند، مراجعه نماید. این مسأله بزرگ‌ترین نمود بیچارگی پات است:

«... چند روز اول را به سختی گذرانید. ولی بعد کم‌کم عادت کرد. به‌علاوه سر پیچ کوچه، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی می‌کردند و در میان زبیل بعضی... خوراک‌ها... پیدا می‌شد و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوایی می‌گذرانید» (همان: ۱۸).

پات در حالی که جایگاهی در جامعه خود ندارد، به‌ناچار، در نهایت بیچارگی به انزوا روی می‌آورد؛ انزوایی که خود را در قالب نوستالژی بیش از پیش نشان می‌دهد.

۴- نوستالژی

واژه نوستالژی، بیش از هر چیز، معنی درد سوزان دوری از وطن و اشتیاق برای چیزهای از دست رفته را تداعی می‌کند، اما در آثار سارتر غالباً به معنی در حسرت یا اشتیاق هیچ بودن به کار می‌رود (مجیدی: ۱۳۸۶) و همین معنا، در سگ و لگد هدایت به عنوان اندیشه محوری داستان، بسط داده شده است.

وضعیت موجود و نارضایتی پات، او را به یک نوستالژی عمیق و منزوی سوق می‌دهد. او برای گریز از رنج حاصل از زندگی خویش، پیوسته به یادبودهای گذشته روی می‌آورد و خود را در آنها جست‌وجو می‌کند. برای یافتن آرامش به خاطراتی مبهم مراجعه می‌کند:

«... از زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هروقت به او خیلی سخت می‌گذشت، در این بهشت گمشده خود یک نوع تسلیت و راه فرار پیدا می‌کرد و بی‌اختیار خاطرات آن زمان جلوش مجسم می‌شد» (هدایت، ۱۳۴۲: ب: ۱۸).

او به عنوان موجودی غریب که در این جهان گرفتار آمده است، پیوسته خاطرات وطن مألوف خود را می‌جوید. سعی می‌کند زمانی را به خاطر آورد که با آرامش خاطر و آسوده می‌زیسته است. تلاش او بر این است که اکنون که به درد غربت گرفتار و در سرنوشت خود سرگردان است، دست‌کم در گذشته خود روزهایی را جست‌وجو کند که در آن امنیت و آرامش داشته است:

«در میان بوهایی که به مشامش می‌رسید، بویی که بیش از همه او را گیج می‌کرد، بوی شیربرنج جلو پسر بچه بود- این مایع سفید که آن قدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم می‌کرد- ناگهان یک حالت کرختی به او دست داد، به نظرش آمد وقتی که بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را می‌مکید و زبان نرم محکم او تنش را می‌لیسید و پاک می‌کرد. بوی تندی که آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام می‌کرد- بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینی‌اش جان گرفت...» (همان: ۱۳).

او اطمینان دارد که وطن اصلی و حقیقی‌اش اینجا نیست. پیامی که در پشت چشمان او گیر کرده و نگاه آهوی زخمی را به یاد می‌آورد همین است. این همه غربت نمی‌تواند در وطن آدمی وجود داشته باشد. در بهشت گم‌شده او نوازش و پرستش، احساسات او را می‌نواخت؛ در حالی که اینجا هیچ‌کس از نوع او نیست. او برای احساس آرامش و رضایت‌مندی و نیز برای اینکه در این جهان گرفتار غربت نگردد، به یک هم‌نوع و تعامل و تفاهم انسانی نیازمند است. تنها چیزی که می‌تواند روح او را نوازش بخشد، این است که اطمینان حاصل کند که وجود او برای دیگری ارزشمند است. او به دنبال یافتن ارزش گم‌شده وجود خویش و محبت و نوازش ناشی از آن است. به دنبال ارتباطی میان ازلیت و زندگی امروزی خویش است:

«چیزی که بیشتر از همه پات را شکنجه می‌داد احتیاج او به نوازش بود. او مثل بچه‌ای بود که همه‌اش توسری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده. مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج به نوازش داشت. چشم‌های او این نوازش را گدایی می‌کرد و حاضر بود جان خودش را بدهد. در صورتی که یک نفر به او اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد» (همان: ۱۸-۱۹).

او در برابر این احساس نیاز به نوازش، به ابراز محبت نیز نیاز دارد. در این دنیای پر از رنج به دنبال کسی می‌گردد که مبنای زندگی را فهم، اندیشه و تعامل و تفاهم به شمار آورد. در این صورت، خواهد توانست با فداکاری و مهربانی تمام و بی‌هیچ کینه و شرارتی با اطرافیان خود ارتباط برقرار نماید و حس پرستشی را که در درون او سرکوب شده بود، احیا نماید:

«و احتیاج داشت که مهربانی خودش را به کسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را به کسی نشان بدهد...» (همان: ۱۹).

در حالی که اکنون تمام تلاش خود را برای جلب توجه و محبت این آدم‌ها به کار گرفته است و نتیجه‌ای جز خشم و غضب و کینه آنها ندیده است. انسان‌های اطراف او بیش از آنکه محبت برایشان اهمیت داشته باشد، منفعت‌طلبی خود را در نظر دارند. نوازش تنها در صورتی امکان دارد که قلاده‌ای بر گردن او انداخته باشند و او را مقید به اطاعت و تسلیم در برابر خود ساخته باشند (همان: ۲۰). آزادی و محبت دو اصل جدا از هم‌اند که با یکدیگر جمع نخواهند شد. محبت‌هایی بی‌قید و بدون منفعت‌طلبی نیز، اگر وجود داشته باشند، جز سرابی بیش نیستند؛ کوتاه، گذرا و فریبنده که انسان را بیهوده به سمت خود می‌کشاند و در نهایت به نابودی او منجر می‌شوند. اما انسان به دنبال یافتن خاطرات ازلی خویش و در جست‌وجوی بهشت گمشده خویش پیوسته به دنبال یک محبت کوچک چنان شروع به دویدن می‌کند که گویی مقصود خویش را یافته است:

«مردی از اتومبیل پیاده شد، به طرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود... پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد... آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید. پات دنبالش افتاد و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اتاقی شد که او خوب می‌شناخت و بوی خوراک‌ها از آنجا بیرون می‌آمد... آن مرد تکه‌های نان را به ماست آلوده می‌کرد و جلو او می‌انداخت... آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد رفت در همان کوچه برج... پات هم به دنبالش تا اینکه از آبادی خارج شد... پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید بعد از راه دیگر میدان برگشتند. آن مرد... رفت در یکی از اتومبیل‌ها... نشست... یک مرتبه اتومبیل میان گرد و غبار به راه افتاد، پات هم بی‌درنگ دنبال اتومبیل شروع به دویدن کرد... نمی‌خواست این مرد را از دست بدهد...» (همان: ۲۰-۲۱).

تمامی این تلاش‌ها به دنبال احساس گناه انسان صورت می‌گیرد. پات خود را مقصر و آلوده به گناهی می‌داند که ناخواسته او را به ملک دیگران کشانیده است؛ ملکی که از

آن او نیست و هیچ‌گونه حس مالکیت و یا حتی احساس تعلق به آن ندارد. حتی از بودن در این جهان نیز احساس شرمساری و گناه می‌کند؛ اما از سویی نیز به دلیل نیازهای طبیعی خود، ناچار، باید راهی برای ماندن در اینجا بیابد (همان: ۱۷). او به دنبال ساده‌ترین راه ممکن است؛ بنابراین پناهی جز خاطرات مبهم بچگی نمی‌یابد. راهی جز پناه جستن در دامان ازلیت باقی نمانده است. نیرویی قوی او را به سوی خاطرات ازلی جذب می‌کند و آن‌قدر در پی آن می‌دود که از آبادی خارج می‌شود تا اینکه دور از آبادی توان خود را پایان یافته می‌یابد. هرچه او بیشتر در پی خواست‌هایش می‌دود، خواست‌ها بیشتر از او فاصله می‌گیرند. در نهایت، او ناتوان و شکسته، دور از آبادی به اشتباه خویش پی می‌برد.

«... او این دفعه دیگر نمی‌خواست این مرد را از دست بدهد. له‌له می‌زد و با وجود دردی که در بدنش حس می‌کرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ برمی‌داشت و به‌سرعت می‌دوید... تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی برمی‌داشت؛ اما اتومبیل از او تندتر می‌رفت- او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود...» (همان: ۲۱).

او با درک اشتباه خود به نهایت پوچ‌گرایی می‌رسد. تمام کوشش‌های خود را بهبوده می‌بیند و خود را گرفتار سرانجامی می‌یابد که در آن هیچ نمی‌داند. دلیل زندگی بشر در نظر او مبهم و بی‌پاسخ می‌ماند. تازه درمی‌یابد که از این زندگی هیچ هدف آشکار و روشنی نداشته است. حتی دلیل این دویدن دیوانه‌وار خود را برای به دست آوردن گذشته‌ی خویش در نمی‌یابد و اطمینان می‌یابد که تمامی تلاش‌های او برای یافتن رد پایی از ازلیت، در واقع، تلاش‌هایی برای یافتن هیچ بوده است:

«... تمام کوشش او بهبوده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست به کجا می‌رود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له‌له می‌زد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشم‌هایش تاریک شده بود. با سر خمیده، به‌زحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه‌ی داغ و نمناک گذاشت و با میل‌غریزی خودش که هیچ‌وقت گول نمی‌خورد حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج می‌رفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود. درد شدیدی در شکمش حس می‌کرد و در چشم‌هایش روشنایی ناخوشی می‌درخشید. در میان تشنج و

پیچ و تاب، دست‌ها و پاهایش کم‌کم بی‌حس می‌شد، عرق سردی تمام تنش را فراگرفت، یک خنکی ملایم و مکیفی بود» (همان: ۲۱-۲۲).

انتهای تلاش و زندگی خود را در بن‌بستی می‌بیند که دیگر برای او نه راه پس مانده است نه راه پیش. زندگی پیش چشمش تیره و تار می‌شود و سرافکننده از تلاش خود در حاشیه راه زندگی قرار می‌گیرد. حال او حتی توان تکان خوردن را نیز ندارد. دیگر نه توان زندگی کردن در خود می‌بیند و نه مرگ به سراغ او می‌آید. در انتظار خنکی لذت‌بخش مرگ است تا سختی‌ها را پایان بخشد؛ اما مرگ فرامی‌رسد و او، تنها و در آستانه مرگ، کلاغ‌هایی را می‌بیند که به انتظار مرگ او نشسته‌اند تا نگاهش را، که نمایان‌گر اندیشه و فکر او بودند، از میان بردارند. درمی‌یابد که دیگران نیز، همچون خود او، در انتظار مرگش نشسته‌اند (همان: ۲۲). در نظر او، در غربت این جهان، نوستالژی انسان را به پوچی نزدیک‌تر می‌سازد و به‌رغم انتظار مداوم آدمی، هیچ پیامی از هیچ جایی نمی‌رسد؛ گویا بشر بیچاره فروافتاده و وانهاد در این جهان، هیچ کس و کاری ندارد. کوچک‌ترین دلداری برای او وجود ندارد و بی‌کس و تنها همچون سگی ولگرد بر گوشه جاده زندگی افتاده است تا روزی مرگ او فرارسد.

نتیجه‌گیری

داستان سگ ولگرد گرفتار مسائل اندیشگی دنیای مدرن است و می‌کوشد تا پاسخی برای پرسش‌های فلسفی ذهن انسان بیابد تا به واسطه آن بتوان به معنای زندگی دست یافت. این داستان متوجه مکتب فکری سارتر است و به تبع آن، انسان را به عنوان موجودی معرفی می‌کند که گرفتار در محدودیت‌های وجودی خویش از سویی و محدود به حد و حصرهای این جهانی از دیگر سو است. موجودی که برای رهایی از رنج ناشی از این محدودیت‌ها، پیوسته به دنبال یافتن مفردی در خاطرات ازلی خویش بوده و برای یافتن مجدد بهشت گم‌شده خویش کوشیده است. این داستان امکانات و واقعیت‌هایی را که اگرستانسیالیست‌ها برای وجود بشر قایل می‌شوند، در زندگی پات، سگ ولگرد، به نمایش می‌گذارد و در کنار آن می‌کوشد تا رنج و بیچارگی ناشی از وابستگی نوستالژیک پات را مهمترین عامل نابودی او تعریف کند. همان‌گونه که سارتر

نوستالژی را کوششی در جهت یافتن هیچ می‌داند و با این توصیف، نوستالژی را پوچ‌ترین گرایش ذهنی بشر می‌شمارد و بی‌آنکه در مکتب سارتر پاسخی امیدبخش برای پرسش‌های همیشگی ذهن بشر بیابد، زندگی انسان را پوچ و بی‌معنا معرفی می‌کند.

پی‌نوشت

۱. تا جایی که یکی از دوستان او نقل می‌کند: «... پرسید: یادت هست ازم پرسیده بودی Lamort dans l'Ame (اسم یکی از آثار سارتر) ترجمه فارسی‌اش چه می‌شود؟- می‌شود دل‌مردگی- به‌شوخی گفتم وصف‌الحال است؟ گفت خیلی ...» (فرزانه، ۱۳۴۹: ۲۸۱).

۲. سارتر و هیدگر به عنوان نظریه‌پردازان اگزستانسیالیسم، اگرچه این پوچی را حقیقت وحشتناک زندگی بشر به شمار می‌آورند، به‌جای خودکشی ترجیح می‌دهند که با این حقیقت روبه‌رو گردند. هرچند آنچه در میان پیروان آنها رایج شد غیر از این بود (دست‌غیب، ۱۳۵۴: ۸۷ - ۸۸).

منابع

- استراترن، پل (۱۳۷۹)، *آشنایی با سارتر*، ترجمه زهرا آرین، تهران: مرکز بارت، ویلیام (۱۳۵۴)، *اگزستانسیالیسم چیست؟*، ترجمه منصور مشکین پوش، تهران: آگاه جمال‌زاده، محمدعلی (۱۳۸۱)، «چه سوزهاست نهانی درون پیرهنم»، مندرج در *روی جاده نمناک*، به کوشش محمد قاسم‌زاده، تهران: کاروان.
- _____ (۱۳۴۲)، *زنده‌به‌گور*، تهران: امیرکبیر.
- _____ (۱۳۴۲)، *سگ و گورد*، تهران: امیرکبیر.
- _____ (۲۵۳۶ = ۱۳۵۶)، *سه قطره خون*، دوره جدید، تهران: انتشارات جاویدان.
- خدایار، امیرمسعود (۱۳۶۷)، *فرهنگ مکتب‌های سیاسی، فرهنگی، ...*، [بی‌جا]، انتشارات خورشید.
- دست‌غیب، عبدالعلی (۱۳۵۴)، *فلسفه‌های اگزستانسیالیسم*، تهران: انتشارات بامداد.
- سارتر، ژان پل (۱۳۴۵)، «آشنایی با دوران جدید»، مندرج در *هنرمند و زمان او* (مجموعه مقالات)، ترجمه مصطفی رحیمی، [بی‌جا]: انتشارات نیل.

- _____ (۱۳۴۵)، هنرمند و زمان او (مجموعه مقالات)، ترجمه مصطفی رحیمی،
ابی جا: انتشارات نیل.
- _____ (۱۳۴۸)، *اگزیتانسیالیسم و اصالت بشر*، ترجمه مصطفی رحیمی، تهران:
مروارید.
- _____ (۱۳۵۴)، *آنچه من هستم*، ترجمه مصطفی رحیمی، تهران: آگاه.
- _____ (۱۳۸۰)، *در دفاع از روشنفکران*، ترجمه رضا سید حسینی، تهران: انتشارات نیلوفر.
- فرزانه، م (۱۳۷۲)، *آشنایی با صادق هدایت*، تهران: مرکز.
- فرزانه، مصطفی (۱۳۴۹)، «آخرین روزهای زندگی هدایت»، مندرج در *کتاب صادق هدایت*،
به کوشش محمود کتیرایی، [ابی جا]: سازمان انتشارات اشرفی و انتشارات فرزین.
- قاسم‌زاده، محمد (۱۳۸۱)، *روی جاده نمناک*، تهران: کاروان.
- قایمیان، حسن (۱۳۳۶)، *یادبودنامه صادق هدایت*، تهران: امیرکبیر.
- کتیرایی، محمود (۱۳۴۹)، *کتاب صادق هدایت*، [ابی جا]: سازمان انتشارات اشرفی و انتشارات
فرزین.
- کهدویی، محمد کاظم، سید کاظم موسوی و فاطمه همایون (بهار ۱۳۸۶)، «تجلی نیچه در هیأت
پیرمرد خنزرنزری»، *زبان و ادب*، شماره ۳۱، صص ۶۲ - ۸۶.
- کوروز، موریس (۱۳۷۹)، *فلسفه هیدگر*، ترجمه محمود نوالی، تهران: انتشارات حکمت.
- لازار، ژیلبر (۱۳۳۶)، «آثار صادق»، مندرج در *یادبودنامه صادق هدایت*، به کوشش حسن
قایمیان، تهران: امیرکبیر.
- مجیدی، علی‌رضا (۱۳۸۶)، «پرونده‌ای برای نوستالژی»، *روزنامه ابتکار*
(www.ebtekarnews.com)، نسخه شماره ۹۵۵، ۸۶/۴/۱۹.
- هدایت، صادق (۲۵۳۶ = ۱۳۵۶)، *بوف کور*، دوره جدید، تهران: انتشارات جاویدان.
- همایون کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۷۲)، *صادق هدایت از افسانه تا واقعیت*، ترجمه فیروزه
مهاجر، تهران: طرح نو.
- همایونی، صادق (۱۳۷۳)، *آن کس که با سایه‌اش حرف می‌زد*، شیراز: انتشارات نوید.